

شیرین نتوانست باور کند

پیمان خسته و گرسنه از مدرسه به خانه باز می‌گشت، با این که از شروع پاییز یک ماه گذشته بود، هوا همچنان گرم بود و پیمان بینوا شر و شر عرق می‌ریخت. دکمه‌های پیراهن سفیدش را تا زیر سینه باز کرده و کت سرمه‌ای رنگش را نیز در آورده و روی دستانش انداخته بود، با این حال هنوز گرمش بود.

روز اول مدرسه، وقتی به آنها گفته بودند طبق قوانین جدید، کلیه دانش آموزان ملزم به پوشیدن کت و شلوار هستند، خیلی خوشحال شده بود، می‌دانست با قد بلند و هیكل درشتی که دارد با پوشیدن لباس رسمی مسن تر جلوه می‌کند و نظر دختران را جلب خواهد کرد، ولی در عمل می‌دید که به جز زحمت و مرارت، چیزی عایدش نشده است. هر روز به هنگام برگشتن از مدرسه مجبور بود کتتش را در آورد و با رسیدن به منزل پیراهنش را نیز عوض کند چون از شدت عرق دیگر قابل پوشیدن نبود.

پیمان ایستاد تا کمی خستگی بگیرد، به پارک خانودگی شهرک رسیده بود و درب شمالی پارک پیش رویش قرار داشت، هوای آنجا مثل همیشه مطبوع بود، فواره‌های حوض باز بودند و بادی که می‌وزید خنکی و لطافت آب را به همراه داشت. هوس کرد مدتی در پارک بنشیند و هوا بخورد، فقط برای چند لحظه، آن قدر که مادر و سواشیش دلواپس نشود.

با خوشحالی وارد پارک شد و روی نزدیکترین نیمکت به حوض نشست. بازوانش را به طرفین گسترده و سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست... به به! چقدر خنک بود! قطرات ریز آب بر صورت و گردن گر گرفته اش می‌ریخت، چقدر کیف داشت! ... ولی بهتر می‌شد اگر... اگر... پیمان شروع به خیالبافی کرد، چه می‌شد اگر همراه با کسی که دوست می‌داشت به اینجا می‌آمد و لذت این لحظات را با او تقسیم می‌کرد؟ به نظرش در این حالت خنکی و لذتبخشی هوا دو برابر می‌شد!... آه بلندی کشید، او کسی را نداشت، با این که خیلی دوست داشت با یک نفر دوست شود و در این راه نیز تلاش بسیاری کرده بود، عملاً توفیقی کسب نکرده بود، او هنوز سیزده سال هم نداشت و به تولد سیزده سالگی چند ماه باقی مانده بود. دوستانش او را بچه فرض می‌کردند و دخترها هم او را جدی نمی‌گرفتند... ولی خب مگر بچگی گناه است؟ مگر بچه دل ندارد؟ مگر نمی‌تواند عاشق شود؟ اصلاً چه کسی گفته که عشق مخصوص بزرگترها است؟ پیمان از هم اکنون برای عاشق شدن آماده‌گی داشت! آماده بود عشقش را به اولین دختر زیبایی که از راه برسد تقدیم کند! ولی آن دختر زیبا چه کسی می‌توانست باشد و چه شکل و شمایلی خواهد داشت؟ پیمان بیشتر خیالبافی کرد، نتیجه کارش چنان زیبا و جذاب بود که خودش هم خجالت کشید آن را تماشا کند، همچنان که با چشمان بسته در عالم خیال سیر می‌کرد لبخندی پر حسرت بر لبانش نقش بست ...

- سلام آقا پیمان! آقا پیمان چرا دارین می‌خندین؟

پیمان با بی میلی لای یکی از چشمانش را باز کرد، هنوز چهره دختر مورد علاقه‌اش را آن طور که دلش می‌خواست تماشا نکرده بود! پسرک هشت ساله‌ای را مقابل خود دید و با سر سنگینی جواب داد:

- سلام جمال کوچولو! مگه نمی‌بینی من خوابم؟! چرا بیدارم کردی؟

جمال دستی به موهای چتری حنایی رنگش کشید و پوزش طلبانه گفت:

- ببخشید آقا پیمان، من فکر کردم فقط چشمانتونو بستین، آخه داشتین تو خواب می‌خندیدین!

پیمان خمیازه ای کشید و در حالی که شکمش را می خاراند گفت :

- خب لابد داشتم خواب خوبی می دیدم!

جمال که بچه بود و زود باور با اشتیاق پرسید :

- چه خوابی؟ به من هم بگید آقا پیمان؟ لطفاً!

پیمان که شوخ طبعیش گل کرده بود لبخندزنان پاسخ داد :

- خواب یکی از دختری خوشگل شهرک رو!

جمال با خوشحالی دستانش را به هم زد و گفت :

- می دونم، می دونم خواب کیو دیدین آقا پیمان، می دونم!

پیمان حالتی جدی به خود گرفت و گفت :

- من شوخی کردم بچه جون!

جمال که همچون شیطان کوچکی بالا و پایین می پرید با شیرین زبانی گفت :

- از من پنهانش نکنید آقا پیمان، من می دونم که شما یا داشتن خواب شیرین رو می دیدین یا آرزو خانومو!!

پیمان نگاهی شگفت زده از نوک سر تا به پا به آن نیم وجبی که با آن روپوش مدرسه و کیف کوله پشتیش کاملاً شکل بچه تخصصی دبستانی شده بود انداخت، اگر فرهاد و یا یکی از دوستان هم سن و سالش این حرف را می زد بلافاصله واکنش نشان می داد و با علاقمندی می پرسید مگر خبری شده؟ اما جمال کوچولو ... خودش را در حد او نمی دید، یک بار سر قضیه شیرین به او اعتماد کرده و چوبش را خورده بود. ماجرای آن سوء تفاهم خنده دار و از نظر پیمان فاجعه آمیز هنوز نقل گفتگوهای طنز دخترها بود و پیمان گاهی از خجالت دوست داشت خودش را زیر زمین دفن کند! شیرین او را با برادرش اشتباه گرفته بود ... وای که چه آبروریزی بزرگی شده بود! فراموش نمی کرد که همین گند بزرگ برایش صد تومان آب خورده بود!! پیمان نگاهی سرزنش بار به پسر بچه انداخت و با لحن افراد پا به سن گذاشته گفت:

- زشته بچه جون! این حرفها رو نزن، ممکنه یکی بشنوه.

و از جا بلند شد که برود، اما جمال دوید و سر راهش سبز شد و با اصرار گفت :

- ولی من جدی گفتم آقا پیمان، پدرم همیشه می گه دخترا وقتی یه پسر دوست دارن، سرش دعوا می کنن، ولی پسر ها برعکس، وقتی از یه دختر خوششون می آد، خواب اون دختر رو می بینن.
پیمان سر کج کرد و گفت :

- پدرت درست گفته جمال کوچولو، ولی این موضوع چه ربطی به من داره؟

جمال جلوتر آمد و انگار بخواهد درباره موضوع مهمی صحبت کند با صدایی خفیف گفت :

- د آخه شما نمی دونین آقا پیمان، شیرین و آرزو خانوم دیروز به خاطر شما دعواشون شد!
کت از دست پیمان رها شد، چه می شنید؟ شیرین و آرزو به خاطر او چکار کرده بودند؟ دعوا؟! امکان نداشت! حتماً این جغله شیطان داشت سر به سرش می گذاشت! پیمان بازوان پسرک را محکم گرفت و تویخ گونه گفت :

- دیگه داری زیادی چاخان می گی بچه جون! برو پی کارت من حوصله ندارم!

جمال که ظاهراً ترسیده بود با حالتی نیمه گریان گفت :

- آخ درد اوامد آقا پیمان... چرا دستمو فشار می دین؟ من که دروغ نگفتم.

پیمان ابرو در هم کشید و گفت :

- از کجا بدونم؟

جمال سریع گفت:

- به ارواح خاک مادرم!

پیمان او را رها کرد، جمال هرگز به دروغ روح مادرش را قسم نمی خورد. پس لابد خبرهایی بوده که ... فوراً
چهرهٔ مهربانی به خود گرفت و در حال نوازش پسر بچه گفت:

- حق با توه! بچه خوبی مثل تو چرا باید دروغ بگه؟ حالا بگو چی دیدی؟ لطفاً!

اما جمال زرنکتر از این حرفها بود و با تظاهر به قهر گفت:

- نمی گم! شما منو اذیت کردین! من واسهٔ به دست آوردن این خبر کلی تو در دسر افتادم!

پیمان که منظور او را می دانست از داخل کیفش یک مشت نخودچی و کشمش در آورد و در جیب جمال
ریخت و گفت:

- کافیه؟

جمال با قر و غمزه پاسخ داد:

- نه! شما بازوم رو خیلی محکم فشار دادین، مطمئنم اگه آستینمو بالا بزنم می بینید که کبود هم شده!!

پیمان غرولندکنان آسمان را تماشا کرد و سپس دو مشت دیگر در جیب جمال ریخت، او هم فوراً آنها را
درون جیب کیفش ریخت و زیپ آن را محکم کشید وقتی خیالش راحت شد در گوش پیمان به نجوا گفت:

- دیروز عصر جوجه کفترمون فرار کرد و رفت تو حیاط خونهٔ شیرین اینا... من هم به هوای اون رفته بودم تو
حیاطشون که از پنجرهٔ اتاق صدای جر و بحث شنیدم...

پیمان هیجان زده گفت:

- خب بعدش؟

جمال که اشتیاق پیمان موجب خنده اش شده بود گفت:

- وسط حرفم نپرید، می گم بعدش چی شد، خلاصه من جوجه کفترمونو گرفتم و یواشکی رفتم زیر پنجرهٔ
اتاق شیرین اینا... می دونید چی شنیدم؟ شنیدم که آرزو خانوم می گفت: تو که گفته بودی کاری به کار

پیمان نداری و اون برات هیچ اهمیتی نداره؟ و شیرین جواب داد: معلومه که نداره! از اولش هم نداشته! ولی تو
پا تو از گلیمت درازتر کردی، همه اش داری طرف اونو می گیری، هر چی من می گم، تو ساز مخالف می

زنی... بعدش یه خورده سر و صدا اومد، فکر کنم داشتن تو سر و کلهٔ هم می زدن چون بعدش صدای جیغ
اومد، نفهمیدم کدومشون بود ولی فکر کنم شیرین بود، آخه بعد از چند لحظه در باز شد و آرزو دوید تو

حیاط و پشت سرش شیرین بیرون اومد و همین جور که بازو شو گرفته بود گفت: باهات قهرم آرزو! قهر، قهر
تا روز قیامت! منو نیشکون می گیری؟ آرزو هم آرنجشو نشون داد و گفت: به جهنم! بین با آرنجم چیکار

کردی! اون تلافیش بود! تلافی تموم اون نیشکونهایی که تو این چند روز ازم گرفته بودی و تموم تنم رو کبود
کرده بودی... شیرین با دست کویید روی روشش و گفت: ااا... من تتو کبود کردم؟ نگاه کن پریروز که

شونه منو نیشکون گرفتی چی شده؟ آرزو هم پهلو شو نشون داد و گفت: تو هم بین با پهلوام چیکار کردی؟
جای ناخونات مونده خانوم! بعدش هم یه کمی داد و قال کردن و آخرش هم قهر کردن!

پیمان لبش را بایی تفاوتی جلو داد و انگار انتظار شنیدن چیزی بهتر از این را داشت با حالتی کشیده گفت:

- همین؟؟؟ منو باش فکر کردم چی می خوام بگی!

و کت و کیف مدرسه اش را برداشت و قصد رفتن کرد. جمال معترضانه گفت:

- آقا پیمان... من فکر کردم شما خوشحال می‌شید... می‌خواستم به مشت دیگه نخودچی ازتون جایزه بگیرم!!
پیمان نیم‌نگاهی از بالا به او انداخت و گفت:

- برو بچه! وقت منو تو این گرما به خاطر مسائل بی‌اهمیت نگیر!

و به راهش ادامه داد. جمال با دلخوری کیفیتش را بر دوش انداخت، آن قدر زرننگ بود که بفهمد پیمان دارد با دمش گردو می‌شکند ولی جلوی او بروز نمی‌دهد. خبری که او آورده بود از نظرش خیلی بیشتر از دو سه مشت نخودچی می‌ارزید اما خب، زور جمال کوچولو که به پیمان نمی‌رسید! این بود که پیش از رفتن در حالی که خودش را برای فرار آماده می‌کرد فریاد زنان گفت:

- خیلی بدجنسید آقا پیمان! من می‌رم به همه می‌گم که شما خسیس هستید و پاداش منو ندادید... خسیس! خسیس!!
و پیش از آن که او پاسخی بدهد در میان بوته‌های شمشاد ناپدید شد.

فرهاد با دقت به حرفهای پیمان که سر زده و آشفته برای مشورت نزدش آمده بود گوش داد و به فکر فرو رفت. یعنی باید ادعاهای جمال کوچولو را باور می‌کرد؟ آیا واقعاً آرزو احساسی نسبت به پیمان پیدا کرده بود؟ حسود نبود ولی دعا می‌کرد این گونه نباشد چرا که مدت‌ها حسرت به دل بانوی کوچک نشسته بود و انصاف نمی‌دید در نهایت او را کس دیگری صاحب شود.

- خب نظرت چیه فرهاد؟ تو هم فکر می‌کنی اونا سر من دعواشون شده؟ فکر می‌کنی آرزو بخواد باهام دوست بشه؟

فرهاد دستی به چانه کشید و با کمی تأخیر پاسخ داد:

- والا اظهار نظر در این مورد به خورده مشکله، ما که اونجا نبودیم بینیم واقعاً موضوع چی بوده، اما... من فکر می‌کنم بهتره چند روز صبر کنیم ببینیم چه اتفاقی می‌افته، آگه خبری باشه تو همین چند روز باید مشخص بشه. و ته دل آرزو کرد اتفاقی نیفتد یا اگر می‌افتد به نفع خودش باشد.

پیمان صبر نداشت، دلش می‌خواست هر چه زودتر به حقیقت موضوع پی‌ببرد، کمی این دست و آن دست کرد و نهایتاً پیشنهاد داد که از طریق جمال به آرزو پیغام بفرستد و آمادگی خود را برای دوستی با او اعلام کند! فرهاد با تبسم چهره‌ دوست ساده انگار خود را از نظر گذراند، چقدر راحت می‌شد او را چاه نمایی کرد! پیمان به او اعتماد کامل داشت و کافی بود با کمی بدجنسی، کاری کند که هرگز به هدفش نرسد. اما چه شد که فرهاد برخلاف هوای نفسش حرف زد، چیزی است که باید از خودش پرسید. او گفت:

- آره این کارو بکن تا همه چیز خراب شه! به کمی صبر داشته باش، می‌دونم سخته، ولی آگه می‌خوای وجهه ات جلوی اونا بخصوص آرزو حفظ بشه، سعی کن اصلاً از خودت علاقمندی نشون ندی... تازه ما که واقعاً نمی‌دونیم بین اون دو نفر چی گذشته؟ شاید سر چیز دیگه ای دعوا می‌کردن... بهتره آدم هرگز بر اساس شنیده‌ها و حدسیاتش جلو نره، چون ممکنه نتیجه بر عکس در بیاد، اونوقت خجالت زده می‌شه... من خودم به شخصه مایلیم بدونم ماجرا از چه قرار بوده، خودت که دیدی این اواخر آرزو ما رو زیاد نگاه می‌کرد، من شک می‌کنم که اون به فکری تو سرشه و منتظر بودم ببینم قدم بعدیش چیه. کمی تحمل داشته باش، آرزو دختر منطقی و باهوشیه، مطمئن باش آگه از یکی از ماها خوشش آمده باشه، خودش سر نخ رو می‌ده... فقط من حدس می‌زنم چون شیرین کنارشه و خودت می‌دونی که اون رو من و تو حساسه، قصد داره به کمی دست به عصاتر راه بره.

پیمان با غیظ گفت:

- به شیرین چه ربطی داره؟ اون که نه دلش می‌خواد با من دوست بشه نه با تو... اصلاً با اون اخلاق گندی که داره کی می‌تونه باهاش دوست بشه؟ پس بهتره کاری به کار دیگرگون نداشته باشه! اصلاً چرا اون باید رو این مسأله

حساس باشه؟

فرهاد دست بر شانه دوستش نهاد و گفت:

- حسادت! من شناخت زیادی روی دخترها ندارم ولی حس می‌کنم که اونها بیش از ما پسرها به هم حسادت می‌کنن، هر چی هم با هم صمیمی تر باشن این حسادت به همون اندازه بیشتره. درسته که شیرین در ظاهر از من و تو بدش می‌آد ولی هیچ دختری نیست که ته قلب از پسری که بهش توجه داره بدش بیاد، ممکنه سر کارش بذاره و اون رو سر بدوونه، ولی بدش نمی‌آد، اینو مطمئن باش که آگه به روزی آرزو با یکی از ما دو نفر دوست بشه، شیرین از حسادت منفجر خواهد شد، من شکمی در این مورد ندارم!!!

پیمان نگاهی استفهام آمیز به فرهاد انداخت و چیزی نگفت.

روزهای بعد توام با حوادث تازه تری بود. خبر قهر شیرین و آرزو در همه جا پخش شده بود. دیگر همه می‌دانستند که این دوستان چندین و چند ساله، دیگر باهم ارتباطی ندارند. اعضای گروه درخت دوشاخه، که عمدتاً متشکل بود از ستایش و شیرین و آرزو و شوکت، صبحها بدون حضور توام آن دو نفر به مدرسه می‌رفتند. ستایش که برحسب عادت همیشگی زودتر از سایر دوستانش به زیر درخت دوشاخه می‌رسید و به انتظار آمدن آنها می‌نشست، از مدتی پیش مجبور بود مدام سوالی را تکرار کند:

- آرزو جون از شیرین خبری نداری؟ شیرین جون، نمی‌دونی امروز آرزو باهامون می‌آد یا نه؟

برعکس آرزو که اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد، شیرین با سر و صدا و نمایش قصد داشتن چنین نشان دهد که هیچ اتفاقی نیفتاده، او با تظاهر به شگفتی، ابروی راستش را بالا می‌انداخت و می‌گفت:

- آرزو هنوز نیومده؟ لابد خواب مونده! من می‌گم تا دیر نشده حرکت کنیم، اون آگه به موقع بیدار شده باشه خودش رو به ما می‌رسونه.

ستایش و شوکت با تاسف و سکوت همراه شیرین به راه می‌افتادند و فراموش نمی‌کردند که زمانی شیرین حاضر شده بود به قیمت تاخیر خوردن و کسر نمره انضباط، آن قدر منتظر دوست خویش آرزو بماند تا باهم به مدرسه بروند. وساطت دوستان راه به جایی نمی‌برد. آرزو خانه نشین و کم معاشرت شده بود و در برابر اصرار دوستانش به آشتی با شیرین، تنها سکوت می‌کرد. شیرین هم که به کلی منکر قضیه بود و ادعا می‌کرد هیچ مشکلی با آرزو ندارد. در این بین کار برای آقا پیمان بی‌تحمل هم مشکل شده بود چرا که سرانجام برخلاف مشورتی که با فرهاد کرده بود با اصرار و وعده‌های فراوان از جمال کوچولو خواسته بود که از آرزو برایش خبر بیاورد. جمال تمام تلاش خود را به کار می‌برد اما چه سود که بانوی کوچک از قلعه تنهایی خود بیرون نمی‌آمد.

از سوی دیگر فرهاد نیز که با شنیدن شایعات، مصمم شده بود از قضیه سر در بیاورد و بطور نامحسوس آرزو را تحت نظر بگیرد، ناکام مانده بود. او هم مانند پیمان بسیار امیدوار بود که آرزو پس از مدتها سکوت و اکتفا کردن به نگاههای تصادفی، بالاخره تصمیم نهایی خود را گرفته باشد، هر چند ظواهر امر نشان از گرایش او به سمت پیمان داشت ولی فرهاد نیز مانند هر بنده امیدوار خدا، دوست نداشت اول بسم‌الله تسلیم شود و رویاهایش را بر باد رفته ببیند. او پیش خود به عدالت خداوندی معتقد بود و می‌دانست در قضاوتهای روزگار حساب کتابهایی وجود دارد که قطعاً صداقت و وفاداری یکی از عوامل تاثیر گذار بر آن است. اگر پیمان در چند هفته اخیر و آن هم بر اساس مشتی شایعه توجهش نسبت به آرزو جلب شده بود، فرهاد از ماهها قبل وفادارانه در نوبت نشسته و در تب رسیدن به او سوخته بود. حس می‌کرد که حق دارد در این زمینه خودش را محق تر بداند و امیدوار باشد که در مرحله انتخاب در

الویت قرار بگیرد. در هر حال تا زمانی که آرزو سکوت را نمی شکست، حقیقت آشکار نمی شد.

گذشت زمان از حساسیت موضوع کاست. هم دخترها به مسأله قهر آرزو و شیرین کمتر اهمیت دادند و آن دو کله شق را به حال خود گذاشتند، و هم پیمان و فرهاد به این نتیجه رسیدند که در پیشگویی هایشان دچار اشتباه شده اند و احیاناً بیش از اندازه به شایعات اهمیت داده اند و بنابراین عملیات تجسس را پس از مدتی بلا تکلیفی رها کردند. تنها نکته جالب توجه و در عین حال غیر منتظره تغییر رویه شیرین و چرخش صد و هشتاد درجه ای سیاستهای او در قبال پیمان بود. گفته می شد دخترنوجوان در صدد رقابت با آرزو برآمده و با استفاده از غیبت و خانه نشینی او، غیر مستقیم سر نخهایی به پسرک داده است! ولی این خبر در همان حد حرف باقی ماند و صحت آن به خاطر ترسی که پیمان از مواجهه با شیرین داشت هرگز مشخص نشد. در هر حال بزرگانی چون نغمه و دوستانش که از راه شایعه سازی و فتنه انگیزی گذران وقت می کردند، روی این مسأله خیلی تبلیغ کردند و حتی کوشیدند با به میان کشیدن پای فرهاد به این ماجرا، در دسرهایی را برایش به وجود آورند و دشمن تراشی کنند، اما فرهاد دم به تله نداد. پس از مدتی چون صدایی از هیچ کس در نیامد، موضوع به خودی خود از تب و تاب افتاد و فراموش شد. ولی یک روز ...

ماه آبان به روزهای پایانی خود نزدیک شده بود و با کوتاهتر شدن روزها، عملاً به جز ایام تعطیل، شهرک از حضور پر شور جوانان و نوجوانان محروم بود. بچه های جای همیشگی فقط صبحهای جمعه در زمین بازی جمع می شدند و بازی فوتبال همچنان بهانه ای برای حفظ یکپارچگی در بین آنها بود. پارک خانوادگی نیز رونق سابق را نداشت و دیگر حتی عصرهای جمعه هم مگس در آنجا پر نمی زد. نیمکتها، تابها و سرسره ها محبوبیت خود را از دست داده بودند و گردی از غریبی و تنهایی همراه با فضله های بی دریغ پرندگان بر آنها نشسته بود. رفتگران دیگر حتی رغبت نمی کردند محوطه پارک را جارو بکشند. اجساد زرد و خشک و پلاسیده بر گها درون باغچه ها روی هم انباشته شده بود. آب زلال حوض در اثر کثرت تجمع بر گها، میوه های کاج و بلوطها، به لجنزار شبیه شده بود. هیچ نشانی از آن پارکی که در ایام تابستان مملو از جمعیت بود و خاطرات شیرین و شاد شلوغ بازیها، شوخیها و شیطنتها در لحظه لحظه آن رقم می خورد، نبود و به قول حمید به گورستان شباهت پیدا کرده بود. درختهای عربان، به امید تولد مجدد در بهار، به خواب زمستانی می رفتند و نگاه از بالا به پایین و مغبون خود را نثار کاجها و شمشادهایی می کردند که به رغم سردی و جمود هوا همچنان سبز بودند و شادابی خود را حفظ می کردند.

در چنین ایام رخوت انگیز و کسالت آوری بود که ماجرای غیر منتظره و به تعبیری باور نکردنی رخ داد. فرهاد که از همه بیشتر تحت تاثیر این ماجرا قرار گرفت تا آخر عمر آن را فراموش نکرد. نه از آن جهت که بالاخره آرزو سکوت را شکست و به تمام فرضیات خاتمه داد و یا این که چون شب هنگام وقتی مشغول نوشتن خاطره آن روز بود با قلبی شکسته و خرد به پهنای صورتش اشک می ریخت، بلکه بر او ثابت شد که بانوی کوچک به رغم کوچکی، قادر به انجام کارهای بزرگی است. کارهایی که بعدها با تصمیمات منطقی و مدبرانه اش، به آن وجههای خاص و احترام برانگیز بخشید. آرزو نه تنها در دل فرهاد جایگاهی رفیع و ابدی پیدا کرد بلکه نزد او احترامی بدست آورد که نظیر آن را هیچ دختر دیگری کسب نکرد. او نه دریا را شکافت و نه آسمان را به دو نیم کرد، ولی با در نظر گرفتن محدودیتهای شدیدی که در سالهای آغازین دهه هفتاد بر روابط جوانها حاکم بود، کاری که آرزو کرد نه تنها غیر معمول بود، که شجاعت زیادی می خواست. شاید امروزه اگر دختری سراغ پسری برود و بدون هیچ واهمه ای مستقیماً در صورتش بنگرد و بگوید به تو علاقمندم، حال نظرت چیست؟ کار شاقی نکرده باشد، ولی در آن دوران، که به خاطر کمتر از این ها خون به راه می افتاد و بدخواهان به این بهانه آبروها می بردند و خود کشیها را منجر می شدند، این

کار به مثابه گناهی کبیره بود. اصلاً حماقت محض بود. آن هم در محلی کوچک و بسته که همه به کار هم کار داشتند و عده‌ای ظاهراً از خدا نامه گرفته بودند تا به هر قیمتی جلوی گناه کردن دیگران را بگیرند!

بچه‌های جای همیشگی در سرمای آخرین روزهای آبان ماه سخت مشغول بازی فوتبال بودند و فرهاد که به همراه پیمان و جمال کوچولو در یک تیم در برابر وحید شماره یک و حمید ایستاده بود، وظیفه نگهبانی از دروازه را بر عهده داشت. بازی مثل همیشه بسیار حساس بود و همه چنان با جان و دل بازی می‌کردند که گویی بازیهای جام جهانی است. هیچ کس به غیر از توپ و پای حریف به چیز دیگری توجه نداشت؛ حتی متوجه این موضوع نشده بودند که بر خلاف معمول، آن روز یک تماشاچی دارند! یک تماشاچی ریز نقش که از مدتی قبل بازی آنها را زیر نظر داشت و هر وقت توپ به پیمان می‌رسید نیم خیز می‌شد و تلالویی از هیجان و اشتیاق چشمان بادامی سیاه رنگش را مزین می‌کرد. ظاهراً طرفدار پیمان بود و دوست داشت با صدای بلند او را تشویق کند اما نمی‌خواست دیگران از وجودش با خبر شوند چون او داشت پنهانی بازی آنها را تماشا می‌کرد. با این حال فرهاد متوجه حضور او شد، حرارت نگاه چشمان بادامی را از فاصله ده بیست متری حس کرد و ناباورانه لحظه‌ای دقیق شد تا مطمئن شود اشتباه نمی‌کند، ولی نه، خودش بود، آرزو بانوی کوچک!

برایتان گفته بودم که میان زمین بازی و خروجی شمالی پارک خانوادگی فاصله زیادی نبود و آرزو نیز با در نظر گرفتن همین نکته، روی نزدیکترین نیمکت به خروجی پارک نشسته بود و از پشت درخچه زالزالک بازی پسرها را تماشا می‌کرد. فرهاد همچنان که یک چشمش به بازی بود، او را زیر نظر گرفت، آرزو با دیدن نگاههای کنجکاو فرهاد با دست اشاره ای به او زد، نوری از امید در دل فرهاد تابیدن گرفت که خیلی زود به تاریکی و یاس گرایید چون متوجه شد دخترنوجوان به زبان اشاره از او می‌خواهد که پیمان را نزد او بفرستد. فرهاد پس از مکثی کوتاه، سر تکان داد و به او فهماند که منتظر باشد. هنوز برای قضاوت کردن زود بود، شاید آرزو کار دیگری با پیمان داشت و یا شاید هم... فرهاد همچنان نمی‌خواست بر باد رفتن رویایش را باور کند. در هر حال او با حفظ آرامش و در فرصتی مناسب و بگونه‌ای که فقط خود پیمان بفهمد او را از ماجرا مطلع کرد. دهان پسر دوازده و نیم ساله به اندازه یک پرتغال باز شد، حیرت زده به آرزو چشم دوخت و با آهنگ خفیف و نگرانی پرسید:

- حالا چیکار کنم؟؟

فرهاد در حالی که او را به بازی باز می‌گرداند گفت:

- صبر کن سر فرصت بهت می‌گم چیکار کنی. فعلاً سعی کن جواری رفتار نکنی که دیگران متوجه موضوع بشن. زمان سپری می‌شد و بازی چنان سخت گره خورده بود که لحظه‌ای از جریان نمی‌افتاد. هیچ بهانه‌ای هم برای متوقف کردن آن جور نمی‌شد. شاید نیم ساعت و شاید هم یکساعت بازی به همین ترتیب ادامه پیدا کرد ولی آرزو همچنان ساکن و بی‌حرکت روی نیمکت نشسته و منتظر بود. پیمان از ترس جرأت نمی‌کرد پشت سرش را نگاه کند و فقط گاهی به آرامی از گوشه چشم نگاهی می‌انداخت و با دیدن آرزو، تا بنا گوش سرخ می‌شد و سر به زیر می‌انداخت. فرهاد می‌دانست که اگر کاری نکند این قضیه هرگز به نتیجه نخواهد رسید. او بیشتر از پیمان خواهان روشن شدن حقیقت بود.

بالاخره آن موقعیت مناسب بدست آمد، فرهاد تماماً و به نحوی که کاملاً طبیعی جلوه کند، توپ را به آن سمتی که می‌دانیم پرتاب کرد و از پیمان خواست که برای آوردنش برود. پسرک وحشت زده و با نگاهی پر از خواهش به فرهاد خیره شد، ولی او با چشم غره‌ای به آن بی‌دست و پا فهماند که باید خودش تنها برای آوردن توپ برود!

پیمان با اکراه، انگار که می‌خواست به سمت چوبه‌دار برود به راه افتاد. قلبش به شدت می‌تپید و زبانش بند

آمده بود. فرهاد که او را زیر نظر گرفته بود دید که با نزدیک شدن پیمان، آرزو جلو آمد و جملاتی را گفت که او از آن فاصله نتوانست لب خوانی کند. پیمان هم ظاهراً جواب داد، هر چند تا لحظه آخر جرأت نکرد سر بلند کند. با برگشتن او، بازی از سر گرفته شد، فرهاد مدتی صبر کرد و سپس بدون جلب توجه از پیمان پرسید:

- خب چی شد؟ آرزو چی گفت؟

پیمان که معلوم بود همچنان می ترسد بریده بریده جواب داد:

- گگ - گفت اگه می تونم بی - پیام بیرون ش - شهرک چ - چون می خواد ب - باهام ح - حرف بزنه!

فرهاد با کنترل هیجانش پرسید:

- خب تو چی بهش گفتی؟

پیمان عاجزانه جواب داد:

- گفتم نمی دونم!

یک لحظه فرهاد حس کرد می خواهد با سر بر زمین بیفتد! ناباورانه و برآشفته پرسید:

- تو چی گفتی؟؟

پیمان که دست و پایش را گم کرده بود و مدام توپ لو می داد گفت:

- بابا گفتم نمی دونم! خب واقعاً نمی دونستم چی باید بهش بگم!!

فرهاد در ابتدا با تاسف سر تکان داد ولی کمی منطقی که فکر کرد حق را به پیمان داد. خودش هم اگر بود در مواجهه با بانوی کوچک دست پاچه می شد چون خیلی دوستش داشت ولی در مورد پیمان کم تجربگی باعث این مسأله بود. فرهاد به این نتیجه رسید که برای به سرانجام رسیدن کار خودش باید آستین بالا بزند، بنابراین با اشاره به دخترنوجوان فهماند که بازیشان به زودی تمام می شود و اگر می تواند کمی صبر کند. آرزو با خوشحالی وصف ناپذیری سر تکان داد. خب آن طفلک با احتساب زمانهای قبلی نزدیک به دو ساعت بود که در آن هوای سرد به انتظار نشسته بود!

از قرار معلوم بخت با آنها یار بود و مقرر شده بود که این کار به نتیجه برسد چون مدتی نگذشته بود که مادر پیمان صدایش زد و گفت که باید برای منزل نان بخرد و چون آن روز جمعه بود و مغازه آقای ترابی تعطیل، تنها راه ممکن، خرید از نانوائی بیرون شهرک بود و این همان بهانه مناسبی بود که آنها لازم داشتند.

پیمان از دوستانش خداحافظی کرد و فرهاد نیز با او همراه شد، نه فقط به این دلیل که مایل به کشف حقیقت بود که اگر نمی آمد ممکن نبود پیمان تنها برود! در همین حین آرزو نیز از مخفی گاهش خارج شد و دوید تا زودتر از آنها سر قرار برسد، چنان با سرعت می دوید که روسری سیاهش عقب رفته و حاشیه مانتوی قهوه ای رنگش از روی زمین بلند شده بود! فرهاد حدس می زد که آن بینوا بیشتر از ترس است که این گونه می دود تا از اشتیاق، ولی به خاطر این که روحیه ای به دوست مضطرب خود بدهد با شوخ طبعی گفت:

-اوه! چه عجله ای هم داره! لابد مطلب خیلی مهمی رو می خواد بهت بگه!

پیمان که از همان لحظه رنگ باخته بود پرسید:

- تو فکر می کنی چی می خواد بهم بگه؟

فرهاد همچنان که دویدن بانوی کوچکش را نظاره گر بود به آرامی گفت:

- عجله نکن، به زودی مشخص می شه.

پیمان که آرام و قرار نداشت و اهل صبر کردن نبود شتاب زده گفت:

- فهمیدم! شاید می خواد خبری در مورد شیرین بهم بده؟

فرهاد که شایعات را شنیده بود ولی باور نداشت سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:
- فکر نمی‌کنم. خبرچینی کار امثال نغمه است، نه دختر محترمی مثل آرزو. من شک ندارم که اون با خود تو کار
داره. گفتم که عجله نکن و دندون رو جیگر بذار، به زودی صحبت می‌کنید و همه چیز دستگیرت می‌شه.
پیمان باز نتوانست سکوت کند و پرسید:

- فرهاد، رسیدم اونجا چی بهش بگم؟ من تا حالا از این کارها نکردم، می‌ترسم خراب کنم!
فرهاد دست بر شانه دوستش گذاشت و گفت:
- لازم نیست تو چیزی بگی، این طور که من می‌بینم آرزو خودش تدارک همه چی رو دیده! فقط این قدر ترسو
نباش، خب؟ اون هم یه آدمه درست مثل من و تو، مطمئن باش اون هم به همون اندازه تو هیجان داره، منتها بلده
چطور به خودش مسلط باشه، تو هم اگه می‌خواهی جلوی اون کم نیاری، کمی اعتماد به نفس داشته باش پسر!
پیمان آب دهانش را قورت داد و با لحنی متشکر گفت:

- باشه... سعی می‌کنم، خیلی ممنون که باهام اومدی، اگه نمی‌اومدی من جدا نمی‌دونستم که باید چیکار کنم، سعی
می‌کنم مطابق راهنمایی‌ها عمل کنم، تو واقعاً با تجربه هستی فرهاد، خوش به حالت!
فرهاد پاسخی نداد، او هم بار اولش و مانند دوستش بسیار هیجان زده بود اما به خاطر پیمان تظاهر به شجاعت می‌کرد
، دیگر برایش مهم نبود که آرزو چه کسی را برای حرف زدن و دوست شدن انتخاب کرده، شخصاً تمایل داشت که
این ماجرا سرانجام خوشی داشته باشد، با تمام قوا کوشید جلوی شکل‌گیری حسادتش را بگیرد، این انتخاب خود
آرزو بود، باید به آن احترام می‌گذاشت، اگر واقعاً مدعی بود که صادقانه به بانوی کوچک علاقمند است می‌بایست با
جان و دل کمکش می‌کرد تا به خواسته‌اش برسد، ولو این که این خواسته برخلاف میل باطنش باشد.
به حوالی نانوائی که رسیدند، آرزو پشت دیواری پیچید و با اشاره گفت که فقط پیمان بیاید، فرهاد تصمیم گرفت در
همان نزدیکی به نگهبانی بایستد تا آنها راحت تر با هم صحبت کنند. آرزو همچنان پشت دیوار منتظر بود ولی پیمان
تردید داشت، فرهاد برای این که از نظر روحی دوستش را برای این رویارویی آماده کند آرام بر شانه‌اش زد و گفت:
- خیالت راحت باشه من مراقبم و اگر کسی اومد سوت می‌زنم، برو و بیشتر از این اون بنده خدا رو منتظر نذار،
صحیح نیست.

پیمان با وسواس گفت:

- اگه یه وقت داداشش ...

فرهاد اخمی کرد و حرفش را برید و با تحکم گفت:

- این وقت ظهر داداشش کجا بود آخه؟! برو دیگه لامصب! مگه نمی‌بینی منتظرته؟ یه وقت خراب نکنی ها، وگرنه
من می‌دونم و تو! حالا برو ببینم!

با فشار دست فرهاد، پیمان رفت و پشت دیوار از نظرها محو شد... ده دقیقه گذشت، اثری از پیمان یا آرزو نبود، فرهاد
کم کم داشت نگران می‌شد، صحبت آن دو نفر طولانی شده و هر آن ممکن بود سر و کله یک آشنا پیدا شود. اما
بالاخره پس از چند دقیقه سرشار از هیجان و دلهره دیگر، آرزو از پشت دیوار بیرون آمد، در حالی که صورتش گل
انداخته بود و خوشحال به نظر می‌رسید، چشمان بادامیش با برقی مخصوص می‌درخشیدند، نگاه متشکرش را از روی
شانه لحظه‌ای به فرهاد دوخت و لبخندی زد و دوان دوان دور شد. هنوز از پیمان خبری نبود. وقتی فرهاد به سراغش
رفت او را در حالی یافت که به دیوار تکیه داده بود و آسمان را تماشا می‌کرد. فرهاد با رعایت حال دوستش به
آرامی پرسید:

- خب پیمان جون، چی شد؟

پیمان از حالت خلسه بیرون آمد و زمزمه کنان گفت:

-هیچی... می‌خواست بدونه آیا مایلیم باهاش دوست بشم یا نه.

فرهاد با قدرت بر سر آه سوزناکی که از ته دلش برخاسته بود کویید و پرسید:

-خب، خب، اونوقت تو چی گفتی؟... عجب سوالی دارم می‌کنم! خب معلومه که قبول کردی، کیه که از دوست شدن با آرزو بدش بیاد؟ دختر به اون خوبی!

و در حالی که موفق شده بود بغضش را فرو نشاند، دستش را پیش برد و از صمیم قلب گفت:

-بهت تبریک می‌گم پیمان!

و طی حرکتی مبالغه آمیز روی دوستش را بوسید. پیمان که همچنان در عالم هیروت سیر می‌کرد با سردرگمی گفت:

-صبر کن فرهاد، می‌دونم من... من بهش گفتم باید فکر کنم!!

نزدیک بود فرهاد خفه شود، چون آب دهانش به حلقش پریده بود و تا مدتی با حالت خفگی به شدت سرفه

می‌کرد. همین که نفسش بالا آمد به فریاد گفت:

-تو بهش چی گفتی پیمان؟... باید فکر کنی؟ بینم تو دیوونه شدی؟ یا نکنه منو سر کار گذاشتی؟

پیمان که دلیل اصلی ناراحتی فرهاد را نمی‌دانست شگفت زده گفت:

-نه! ولی نمی‌خواستم زود جواب بدم.

فرهاد که از نکته سنجی دوستش یکه خورده بود، لبخندی زد و گفت:

-نه، مثل این که چندان هم که می‌گفتی بی تجربه نیستی!

حرف دیگری نزدند و به راه افتادند، خرید نان به کلی فراموش شد، گو این که نانویی هم آن ساعت ظهر تعطیل بود. به هر حال پیمان تا مدتی هوش و حواس نداشت و ظاهراً هیچ برایش مهم نبود که وقتی دست خالی به خانه برگردد می‌بایست چه جوابی به مادرش بدهد. انگار روح دیده باشد مات و متحیر اطرافش را تماشا می‌کرد و گاه جملات نامفهومی را با خودش زمزمه می‌کرد. فرهاد حرفی نزد و اجازه داد تا پیمان خودش را پیدا کند و با این واقعه کنار بیاید، هرچند اگر بخواهم شرط انصاف را رعایت کنم، باید اذعان کنم آن کسی که در آن لحظه بیش از همه به بازیابی احتیاج داشت خود فرهاد بود که دیگر مطمئن شده بود رویایش نابود شده‌است. صدایی در ذهنش طنین انداخته بود که اگر می‌خواست گوشه‌هایش را به روی آن باز کند همان لحظه بغضش می‌ترکید و درهم می‌شکست، ناله‌ای که مدام می‌گفت:

«آخ آرزوم! عروسک قشنگم... رویای زیبا و ظریف و لگد کوب شده‌ام!...».

پیمان سرانجام به حرف آمد و ماجرای ملاقاتش با آرزو را چنین توصیف کرد:

-اولش فقط همدیگرو تماشا می‌کردیم، من که زبونم قفل شده بود و اون هم با حالتی خاص انگار منو بشناسه داشت تماشا می‌کرد، بعد وقتی جلو اومد که باهام حرف بزنه، تقریباً به فاصله یک وجیم ایستاد، وای فرهاد نمی‌دونم چقدر خوشکل بود... تا حالا از نزدیک ندیده بودمش... چه چشمای قشنگی! چه ابروهایی! چه لبهایی! داشتم هلاک می‌شدم!...

فرهاد با به یاد آوردن ماجرای آن شب تابستانی در ماه محرم آهی کشید. او هم در آن شب آن زیبایی‌ها را از نزدیک دیده اما از فرصت استفاده نکرده بود و حالا باید حسرتش را می‌خورد. پیمان انگار صحنه‌های چند لحظه قبل را به چشم بیند با لحنی پر احساس ادامه داد:

-تو چشمام نگاه کرد و گفت که از قدیم منو می‌شناخته و می‌خواست باهام دوست بشه، گفت از مدتها قبل منو تحت نظر داشته و می‌خواست بهم بگه ولی موقعیت جور نمی‌شده، گفت از شیرین می‌ترسیده، ولی خب حالا که باهم قهر

کردن خواسته از فرصت استفاده بکنه... فکرشو بکن، تموم این مدت یکی منو دوست داشته و من بی‌خبر بودم! به حرفهای دیگه‌ای هم بهم زد که الان یادم نیست، اونقدر هول شده بودم که هوش و حواسم درست کار نمی‌کرد... فقط یادمه که آخر سر بهش شماره دادم و قرار شد اون بهم زنگ بزنه... راستش هنوزم باورم نمی‌شه این اتفاق افتاده... برام مثل یه رویا است...

فرهاد کم کم حقیقت را می‌پذیرفت. این که همه چیز برایش به آخر رسیده و این بار هم در حسرت رسیدن به آرزویش باقی مانده است. آن حکمتی که آیدین یک بار از آن سخن گفته بود بار دیگر حکم بر ناکامیش داده بود. به راستی این چه حکمتی بود که بر اساس آن او می‌بایست همیشه در نوبت عاشقی بانوی کوچک باقی می‌ماند؟ فرهاد کوشید تمام احساسات تلخش را با یک آه از دلش بیرون براند و سپس گفت:

- قدر شو بدون... اون واقعاً دختر خوبی، سعی کن براش دوست خوبی باشی، من هم براتون آرزوی موفقیت می‌کنم و هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم تا دوستیتون پایدار و محفوظ بمونه، قسم می‌خورم! از امروز آرزو جای خواهرمه

... و فوراً سکوت کرد چون حس می‌کرد دیگر نمی‌تواند برخلاف احساسات سوخته و جان سوزش حرف بزند. نه، انگار نمی‌توانست تلخی این حقیقت را تنها با یک آه برطرف کند! حقیقتی که برای دومین بار بطور مشابه برایش اتفاق می‌افتاد و این مرتبه همچون شلاقی بر صورتش خورد و چنان زخم عمیقی بر جان و دلش گذاشت که او را برای همیشه به خود آورد. مغزش شروع به تجزیه و تحلیل وقایع گذشته کرد و زمانی را که از دست داده بود به او یادآوری نمود، بی‌شک اگر قدر موقعیتهایی که برایش پیش آمده بود را به درستی دانسته بود اینک در حسرت آرزو نمی‌نشست. ولی مگر خودش به پیمان کمک نکرده بود تا با او دوست شود؟ اگر آرزو را دوست داشت چرا پیمان را جلو انداخت؟ آیا به خاطر آرزو این کار را کرد یا به خاطر اثبات دوستیش با پیمان؟ قطعاً به خاطر آرزو این کار را کرده بود، ترجیح می‌داد یکی از دوستان مورد اعتمادش با او دوست شود تا یک غریبه.

و اما در مورد احساسش، با این که بسیار برایش ارزشمند بود، به هیچ وجه نمی‌توانست خودش را متقاعد کند که بر سر یک دختر با یکی از بهترین دوستانش اختلاف پیدا کند، اگر از ستایش خوشش می‌آمد، ولی آیدین او را تصاحب کرده بود، و یا در مورد آرزو، اگر اکنون پیمان به او رسیده بود، مقصر فقط خودش بود، میوه نیکو در هر حالتی نصیب کسی می‌شود که زودتر از همه برای چیدنش اقدام می‌کند نه کسی که تنها رویای چیدنش را در ذهن می‌پروراند. فرهاد از این ماجرا به خوبی عبرت گرفت و فهمید که نباید در رویا زندگی کند و باید مرد عمل باشد.

و اما پیش از آن که روایت این داستان را به پایان ببرم می‌خواهم در مورد نفر دیگری صحبت کنم که او نیز درس خوبی از این ماجرا گرفت، درس که نه، بهتر است بگویم حالش حسایی جا آمد! آن شخص کسی نبود جز شیرین که وقتی خبر دوستی آرزو و پیمان را برایش آوردند تا مدتی نمی‌توانست آن چه را شنیده باور کند. فرهاد درست حدس زده بود، چون او بلافاصله با خود فکر کرد که چطور آرزو توانسته چنین خیانتی را در حقش بکند؟ این درست که او مدعی شده بود که به دوستی امثال پیمان نیازی ندارد، ولی این دلیل نمی‌شد که آرزو، بهترین دوستش، از این موضوع چنین سوء استفاده‌ای بکند! لاقلاً پس از این همه سال رفاقت می‌توانست بیاید و در این مورد با او مشورت کند! شیرین زودرنج آنقدر کم حافظه بود که فراموش کرده بود که آرزو شرط دوستی را به جا آورده و مطابق انتظارش برای مشورت و حتی کسب اجازه پیشش آمده بود، اما او با غرور بی‌جا و رفتار بچگانه‌اش کاری کرد که آرزو از کرده خود پشیمان شود، به جای گفتگوهای منطقی و به دور احساس، شلوغ کرد و آن دعوای بی‌مورد را به راه انداخت و تن بهترین دوستش را نیشگان گرفت. و اکنون نتیجه اعمالش را می‌دید. شیرین از این بابت خیلی متاثر شد، ولی متأسفانه نه آنقدر که کاملاً عبرت بگیرد و به خودشناسی برسد.

